

فصل هفت: رهایی

پیش اول: شروعی یک زندگی جدید

تمام خوشی هایم دوباره به ناخوشی تبدیل شده بود. تا بعد از ظهر فردایش ماریا پیشم نیامد. نمی دانستم چرا. اما وقتی آمد چشمانش کاملاً پف کرده و قرمز بود. گفتم:

«حالت خوبه؟»

«آره»

«تو چت شد؟ این منم که باید ناراحت و افسرده باشم. اما تو بیشتر از من ناراحت شدی»

نزد پنجره رفت. پنجره را باز کرد. هوای خنک پاییزی به داخل اتاق راه یافت. اما آنقدر سرد نبود. چند دقیقه در سکوت به آسمان خیره شد. آرام گفت:

«وقتی دیشب ماجرای خودتو تعریف کردی، یاد داستان زندگی خودم افتادم»  
«تصادف پدر و مادرت؟»

«مرگ پدر و مادرم و گم شدن برادر کوچکترم»

«تو به برادر داشتی؟»

«آره. وقتی منم توی همین بیمارستان به هوش اومدم، توی همین اتاق، روی همین تخت، مشکلاتی شبیه مشکلات تو برام پیش اومد. همین طور به روز پلیس اومد تا ازم سؤالایی بکنه. اما وقتی اومد ماجرای دیگه ای رو تعریف کرد.»

اون اومد گفت که من و پدر و مادرم تصادف کردیم و اون دو تا مردن و این که من اصلاً برادری ندارم. در حالیکه قضیه چیز دیگه ای بود. من...من...من رفته بودم به یه مهمونی. تولد دوستم بود. نصفه شب بود که به خونه برگشتم. وقتی درو باز کردم حس بدی پیدا کردم. بوی بدی می اومد. دقت که کردم بوی گاز بود. به همراه سوختگی. وارد که شدم دیدم بابا و ماما در حالی که روی مبل ولو شده بودن و چهره شونم پر از دلهره و ترس بود مردن. از آشپزخونه هم بوی سوختگی می اومد. هیچ اثری هم از جان نبود. چند ساعت بدون هیچ حسی همونجا نشسته بودم که از دود آشپزخونه، همسایه میاد بینم چه خبره. اورژانس میاد و منو میاره اینجا. خاله ام بهم می رسه و نگهم می داره. حتی خاله هم بهم می گفت (و می گه) که تو برداری نداشتی (و نداری). منم مثل تو سرگردون بودم. مدت ها خیلی دنبال جانانان گشتم. اما خاله دعوا کرد و گفت که دیگه این کارو نکنم و منو آورد اینجا. کم کم دیگه به خودم قبولوندم که دنبال جان نگردم. نکته خیلی عجیب این بود که تو عکسایی که با جان داشتم، عکس جان از همه شون حذف شده بود»

«هیچ قوم و خویش دیگه ای غیر از خاله ات نداری؟»

«نه. پدرم تک فرزند بود و مادرم فقط یک خواهر داشت»

«دوستات چی؟»

«همه شون می گن من برادری نداشتم»

«باز خوبی که می شناسنت»

– «آره»

به سمت من بازگشت. پنجره را هم بست. چند ثانیه بعد نزد من آمد و کنار من روی تخت نشست. دستش را گرفتم. جسارت به خرج دادم و به‌گونه‌هاییم کشیدم و بوسه آرامی بر آن زدم. زمزمه کردم:

– «خوبه که باز خاله تو داری»

شام را با هم و در اتاق من خوردیم. کنار آمدن با موضوع برایم بسیار سخت بود. اما وقتی ماجرای ماریا را به خاطر می‌آوردم، احساس می‌کردم که دیگر تنها نیستم. یعنی حداقل یک نفر بود که مرا باور کند.

رابطه مان عاشقانه تر شد. گاهی در مورد آن حادثه با هم حرف می‌زدیم. سعی می‌کردیم تا به نتیجه‌ای درباره این اتفاق عجیب برسیم. اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

دیگر وقت مرخصی بود. نمی‌دانستم که باید به کجا بروم. حال که دیگر کسی را نداشتم جز ماریا. حال که تنهای تنها بودم. هیچ خانواده‌ای نداشتم. نه خانه‌ای و نه خانواده‌ای.

ماریا یک هفته مرخصی گرفت تا به من کمک کند. به خانه رفتیم. همه جا تمیز شده بود. یعنی نمی‌شود گفت تمیز. هرچه را که رد خون روی آن بود برده بودند. دیگر تلویزیون و بوفه‌ای نبود. دیگر پرده‌ای در حال نبود. رخت خوابی در اتاق نبود. اما در کتاب‌ها و لوازم من هیچ‌گونه به هم ریختگی وجود نداشت. پشت میز نشستم. خاطراتم زنده می‌شد. موبایلی که در آن اواخر پدر

برایم خریده بود کنار میز بود. به همراه شارژرش. پلیرم هم کنارش بود. کتاب ها در قفسه هایشان مرتب بودند. نیم ساعتی به وسایلم نگاه کردم. ماریا در حالی که دو لیوان قهوه در دست داشت وارد شد و کنار من اما روی زمین و روی زانو نشست. یک دستش را پشت من گذاشته بود و دست دیگرش را روی میز و به من نگاه می کرد. به چشمانش خیره شدم. زیبا بودند. احساس عشق می کردم. عشق را احساس می کردم. چند لحظه بعد لب هایمان در هم قفل شد...

گرسنه نبودیم. شب را بدون شام خوابیدیم. صبح که برخاستم ماریا نبود. تا دستشویی رفتم و صورتم را شستم، ماریا آمد با چند بسته در دست. باری صبحانه خرید کرده بود. صبحانه را صرف کردیم.

ماریا گفت:

«حالا می خوام چی کار کنی؟»

«یه سر میرم مدرسه»

«می خوام باهات پیام؟»

«نه... آره... اصلاً هر جور راحتی. می خوام فکر کنم»

«من می خوام یه کمی اینجا رو مرتب کنم. بعد از این همین جا می خوام زندگی کنی؟»

«هنوز نمی دونم. فعلاً خدا حافظ»

«کی میای؟»

«احتمالاً ظهر»

اما از ظهر هم گذشت و من ساعت نه شب به خانه رسیدم.

صبح آن روز به مدرسه رفتم. همه به من تسلیت می گفتند. همه برایم دلسوزی می کردند و از روی ترحم با من حرف می زدند. چیز که من دوست نداشتم. بعد از ساعتی که با ناظم و مدیر و بقیه گذراندم، با ناراحتی آنچه را می خواستم به آن ها گفتم. بعد سر کلاس رفتم. گویا بچه ها بهتر با روحیات من آگاه بودند. چون بعد از یک تسلیت دسته جمعی، تمام سعی خود را می کردند تا با من طبیعی رفتار کنند. اما جان آنجا نبود. سر کلاس نبود.

بعد از یک ساعت دیگر در مدرسه، بی هدف در خیابان ها بودم. می اندیشیدم به این که چه باید بکنم. از این به بعد چگونه زندگی کنم. آیا در همان خانه بمانم یا نه؟ تازه من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم. پس احتمال داشت مرا به خانواده ای دیگر بسپارند. ظهر یک ساندویچ سوسیس کوچک خریدم و در روی صندلی یک پارک نیم خورش کردم. برای ادامه زندگی باید چه می کردم؟ هزینه و پول ادامه تحصیل و ... و هزار سؤال دیگر وقتی به آسمان نگاه کردم تاریک شده بود. شانس آوردم که در خیابان آشنایی بودم. یک ساعت بعد به خانه رسیدم و با مریای مضطرب مواجه شدم. شام مختصری خوردیم در حالی که قهوه می خوردیم و به موزیک ملایمی که ماریا گذاشته بود گوش می کردیم. گفتم:

«تصمیم خودمو گرفتم»

«درمورد؟»

«آینده»

«خب؟»

«اول از همه می خوام با خاله ات صحبت کنم»

«برای چی؟»

«برای این که اگه ممکنه سرپرستی منو به عهده بگیره تا نزدیک تو باشم. نمی

خوام منو به یه خانواده دیگه بسپرن یا بفرستن یتیم خونه»

«اون قبول می کنه»

«امیدوارم»

«دیگه؟»

«باید ادامه تحصیل بدم. اما پول ندارم. باید یه کاری بکنم. فکر نمی کنم انجمن

فیزیک دوباره منو قبول کنه و بهم بورسیه بده»

«بذار فردا با هم بریم اونجا شاید قبول کردن»

«امیدوارم. اگه خاله ات بذاره می خوام پیام اونجا. اینجا رو هم می فروشم»

«مطمئنی؟»

«آره»

«اما این جا برات کلی خاطره داره»

«دیگه نه»

فردایش به انجمن فیزیک رفتیم. خوشبختانه مرا دوباره پذیرفتند و همان بعداز ظهر قرار شد اولین پول را به حسابم واریز کنند. بعدازظهر بعد از این که مقداری پول برداشتیم به منزل خاله ماریا رفتیم و با او صحبت کردیم. او هم با آغوش باز مرا پذیرفت. صبح روز بعد به همراه هم به اداره ثبت احوال رفتیم (همونجا میرن دیگه نه؟ -ت ن) و سرپرسی مرا به نام خاله ماریا ثبت کردیم. بعد از ظهرش کتاب هایم را جمع کردم. به همراه کامپیوتر و ضبط صوت بزرگ پدر و چند تکه لباس و به خانه ماریا منتقل کردم. ماریا به دوست سابق پدرش تلفن کرد و او یک نفر را پیدا کرد که لوازم خانه مرا بخرد. یک سمسار. روی هم رفته هفتصد و شصت دلار همه وسایل خانه را خرید. ماریا می خواست جانه بزند که او را آرام کردم. خاله ماریا سر کار بود.

به بنگاهی سر محل سپردیم که یک مشتری برای خانه پیدا کند.

صبح روز بعد به دادگستری رفتیم برای تعیین دارایی های پدر و به اصطلاح...اممم...میراث من. علاوه بر خانه، حساب بانکی پدر و مادر و یک قطعه زمین کوچک هم به نام من خورده بود که تنها مانده بود یک امضای من و سرپرست من برای اتمام کارهای قانونی. با این حساب وضع مالی من آن چنان هم بد نبود. روز بعدش را از صبح تا شب خوابیدم. بعد از ظهر با صدای موبایلم برخواستم. بنگاه دار بود. گفت که همسایه قدیمی می خواهد خانه را بخرد. به قیمت بیست هزار دلار. از آن جا که از قیمت ها آگاه نبودم، از صاحب بنگاه پرسیدم که:

«به نظر شما قیمت پیشنهادی خوبه یا نه؟»

گفت:

«تو این وضعیت آره. اولاً موقعیت خونه چندان جالب توجه نیست. بعدشم الان

کسی خونه نمی خره. به نظر من اگه ردش کنی مشتری دیگه خیلی کم ممکنه

گیر بیاد. فرصتو از دست نده»

گفتم:

«قبوله»

قرار گذاشتیم که فردا صبح ساعت ده برای معامله به آن جا برویم. با ماریا و

خاله که او را اینگ ونه صدا می زدم) در میان گذاشتم. آن ها هم قبول کردند.

رأس ساعت ده در بنگاه بودیم. با همسایه صحبت کردیم. قرار شد نیمی از آن

را یک چک به تاریخ همان روز بنویسد و مابقی را هم هر چهار ماه دو هزار و

پانصد دلار به حساب من واریز کند. قولنامه نوشته شد. من و خاله هم امضا

کردیم. چک ده هزار دلاری را گرفتم. بعد از تشکر و خداحافظی از بنگاه خارج

شدیم. قرار شد کارهای محضری اش را بنگاه دار و همسایه (یعنی خریدار)

انجام دهند و مارا در جریان قرار دهند. بلافاصله به بانک رفتیم. چک را نقد

کردیم و به حساب واریزی کردیم. خاله سر کارش رفت و من و ماریا ماندن در

خانه. اتاق ماریا نیاز به مرتب کردن داشت. قفسه ها و وسایلی را که دیروز

خریده بودیم می خواستیم در اتاق جای دهیم. قفسه ها را نصب کردیم. یک

کمد اضافه کردیم. یک تخت اضافه کردیم. میز تحریر قدیمی را به انباری

کوچک خانه بردیم و میز تحریر جدید و بزرگتری وارد کردیم به همراه دو صندلی نو. میز کوچکی هم در گوشه ای قرار دادم و ضبط صورت پدر را روی آن گذاشتیم. یک آهنگ رمانتیک گذاشتیم و به کار ادامه دادیم.

وارد کردن تخت خیلی اذیتمان کرد. اما در هر صورت در گوشه دیگر اتاق تخت را گذاشتیم و ملحفه های زیبا و قدیمی ماریا را روپوش آن کردیم. زیبا شد. شارژ گوشی ام داشت تمام می شد. آن را به شارژ زدم. اتاق شونزده متری ماریا که حال مال من هم بود، تقریباً دیگر جا نداشت. تنها یک فضای دو و نیم متری در وسط اتاق که یک قالیچه زیبا آن جا پهن شد.

ماریا مشغول مرتب کردن کتاب ها و قفسه ها شد. من هم رفتم تا سیستم کامپیوتر را در حال راه بیندازم. سیم تلفن برایش کشیدم. کابل ها را وصل کردم. میزش را تمیزش کردم و راهش انداختم. دو لیوان قهوه ریختم. برای خودم و ماریا و برایش بردم. موهایش را بسته بود. اما به خاطر فعالیت، یک دسته از آن موهای بور زیبا آزاد شده بود و در صورتش ریخته بود. روی تخت او نشستم و قهوه مان را خوردیم. دست و صورت و موها و تن هر دومان خاکی و کثیف شده بود. تازه کف اتاق را هم باید جارو می کردیم. وقتی نیمی از قهوه ام را خوردم، یادم آمد که ناهار نخورده ایم و ساعت چهار و نیم عصر است.

در آشپزخانه چند ساندویچ درست کردم و با ماریا نوش جان کردیم. اتاق مرتب شده بود. ماریا لباس های خیلی قدیمی اش را کنار گذاشت تا دور بیندازد. من هم رتم تا دوش بگیرم. وقتی به اتاق آمدم، ماریا اتاق را جارو

کشیده بود. او هم دوش سریعی گرفت. بعد هر دو برای خرید بیرون رفتیم. ساعت پنج و نیم از خانه بیرون زدیم. چند دست... نه چندین دست لباس خریدیم. البته بیشتر لباس زیر و راحتی. به پیشنهاد ماریا یک دست کت شلوار هم خریدم. شب ساعت نه و پنجاه دقیقه به خانه بازگشتیم در حالیکه یک جشن کوچک دونفره را در یک رستوران گذرانده بودیم. البته اگر بشود اسمش را جشن گذاشت. شادی زیادی در کار نبود. فقط یک شام و دسر مفصل به خاطر بازگشت من به زندگی عادی.

در تمام عمرم اینقدر ولخرجی نکرده بودم. به خانه که رسیدیم، چند بار لباس ها را امتحان کردیم. همه مناسب بودند. خستگی فوق العاده ای بر ما چیره شده بود. لباس خواب های جدید را پوشیدیم و به تخت های جداگانه مان رفتیم.

با تکان های ماریا بر خواستم. دیدم لباس می پوشد. گفتم:

«کجا؟»

«سر کار»

«بینم نمی خوای درستو ادامه بدی؟»

«چرا. تو فکرش هستم. می خوام برم کالج پزشکی زیبایی. امروز برنامه ات

چیه؟»

«میرم مدرسه. خیلی از درس عقب موندم»

«عالیه. بعد از مدرسه میری کتاب بخری؟»

«آره»

«وقتی اومدی خونه یه زحمتی بکش برو تو سایت کالج. بین ترم از کی شروع

میشه و ثبت نام چجوریه. چه کتابایی می خواد»

«حتما»

«خداحافظ»

«به سلامت»

بعد از خوردن چند لقمه صبحانه که قبلاً توسط ماریا آماده شده بود، لباس

پوشیدم و به سمت مدرسه راهی شدم. مسیرم دورتر شده بود. چهل و چهار

دقیقه بعد به مدرسه رسیدم. ثبت نام کردم و وارد کلاس شدم.

روزها از پی هم می گذشتند. ماریا در کالج ثبت نام کرد و به طور نیمه وقت به بیمارستان هم می رفت. نکته حائز اهمیت این بود که حافظه من هم چنان قوی و خلاق بود.

یک ماه گذشت و من از نظر درسی به بقیه رسیدم و توانستم بهترین در کلاس باشم. یک هفته بعد از این که به مدرسه رفتم، جان هم آمد. انتظار برخوردی حداقل دوستانه به همراه تسلیت داشتم. اما تنها به نگاهی عجیب اکتفا کرد و در دورترین فاصله نسبت به من نشست. کم کم به فکرم رسید که جادو را دوباره شروع کنم. اما نمی دانستم به ماریا بگویم یا نه. تصمیم گرفتم فعلاً نگویم. یواشکی و موافقی که او نبود تمرین می کردم. اما دست به کتاب نمی زدم تا این که:

یک روز داشتم کیفم را از آن سوی اتاق احضار می کردم. کیف در میانه راه بود که ماریا وارد شد و کیف را معلق بین زمین و هوا دید. حول شدم و آن را رها کردم. اما قبل از این که به زمین برسد، کیف دوباره اوج گرفت و به سمت من آمد. به ماریا نگاه کردم. دستش را به سمت کیف دراز کرده بود...

پیش دومی: باورم نمیشد

– «نمی فهمم»

– «فهمیدنش سخت نیست»

– «آخه چطور؟»

– «گویا تو نفر بعدی هستی. احتمالاً برای همینه که ما سر راه هم قرار گرفتیم»

– «یعنی چی؟»

– «کتاب قبل از تو به دست من رسیده بود»

– «چطور ممکنه؟»

– «دیگه...»

– «اما چرا رسید دست من؟»

– «چون دیگه نخواستم داشته باشمش»

– «اونوقت چی کارش کردی؟»

– «انداختمش سطل آشغال»

– «چطور رسیده دست من؟»

– «کتاب خودش نفر بعدی رو انتخاب می کنه»

– «خود کتاب؟ چطور میشه؟»

– «نمی دونم. منم از نفر قبل از خودم شنیدم»

– «نفر قبل از خودت؟ اون کی بود؟»

«یه دختری که همسن خودم بود. برای اونم ماجرای مثل مال ما پیش اومده بود»

«منظورت چیه؟»

«اونم یه خانواده ای داشته که کشته شدن. یه برادری داشته که غیب شده. اونم جادو بلد بوده»

مدتی در سکوت گذشت. نمی دانستم باید چه کار کنم. چه رفتاری از خودم نشان دهم. ماجرا بسیار پیچیده و عجیب شده بود. نهایتاً گفتم:

«حالا چی کار کنیم؟»

«تو هر کاری دلت می خواد بکن. من دیگه دلم نمی خواد با اون کتاب روبرو بشم»

«اما مثل این که بدت نیاد از جادو استفاده کنی»

«نه. کیه که بدش بیاد. اما خودمو کنترل می کنم و دیگه ازش استفاده نخواهم کرد»

«حتی اگه شرایط بغرنج باشه و مجبور باشی؟»

«فکر نمی کنم همچین موقعیتی پیش بیاد»

«کی مشخص می کنه؟»

«من. تمام تلاش خودمو می کنم تا از این جور موقعیت ها فرار کنم. تو تصمیم داری بقیه کتابو بخونی؟»

«آره»

«احساس می کنم نیازی نباشه که نصیحتت کنم. فقط امیدوارم ماجرا به جایی

نکشه که خودت کتابو بندازی بیرون»

«فکر نمی کنم»

«در هر صورت»

با خودم اندیشیدم که اگر جلوی او از جادو استفاده کنم، مطمئناً اوقاتش تلخ خواهد شد. پس تصمیم گرفتم که دیگر جلوی او جادو نکنم. تمریناتم را موقعی انجام دهم که او دانشگاه است.

مدتی دیگر گذشت. تعطیلات را پشت سر گذاشتیم و سالی نو را آغاز کردیم. در کنار هم. دست در دست هم. خاله هم خوشحال تر از همیشه هر وقت در خانه بود و ما هم بودیم به ما می رسید. ماریا می گفت که تا به حال اینقدر او را خوشحال ندیده است. در مدرسه وضعیت مانند سابق بود. کلاس های انجمن را هم شرکت می کردم. فکر یک کار تحقیقاتی عالی به ذهنم رسیده بود. البته فقط تئوری بود و عملی آن فعلاً امکان پذیر نبود. اما نیاز به تحقیقات زیادی داشت.

کامپیوتر را روشن کردم. یوزر و پسوردم را وارد کردم و وارد اینترنت شدم. در سایت رسمی انجمن، دنبال مقاله خاصی بودم. بعد از اندکی جستجو آن را یافتم. دانلودش کردم. سپس از سایت انجمن خارج شدم و در اینترنت مدت نسبتاً زیادی را به دنبال مقالات و تحقیقات و کتابهای دیگر که حتی اندکی به موضوع تحقیق من مربوط بودند دانلود می کردم.

گرمی دستی را روی شانه ام احساس کردم. ماریا بود.

«احساس خستگی نمی کنی؟ الان بیشتر از دو ساعته که نشستی پشت کامپیوتر»

«برای تحقیق دنبال منبع می گردم»

«خیلی خوب. دارم میرم به کم خرید. یخچال کاملاً خالی شده»

«مراقب خودت باش»

«حتماً»

با بوسه ای کوچک خداحافظی کرد و رفت. من تا دو ساعت دیگر که ماریا برگشت هم چنان پشت کامپیوتر بودم و مقالات را می خواندم. هرچه بیشتر می خواندم، شادتر می شدم. چرا که نظریاتی که برای خودم داشتم را درست می یافتم. دامنه اطلاعاتم افزایش یافته بود و هنوز مقدار بسیار زیادی متن مانده بود که باید می خواندم.

یک بسته چیپس را ماریا باز کرد و جلوی من گذاشت. دانه ای برداشتم و در دهان گذاشتم. گفت:

«اینجوری که خودتو می کشی. به کمی هم استراحت کن»

«وقت برای استراحت زیاده. باید زودتر تحقیقمو انجام بدم. می خوام کامل و جامع ترین مقاله ای باشه که توی آرشیو انجمن پیدا میشه»

«هر جور میلته»

بعد به اتاق مشترکمان رفت. لحظاتی بعد بازگشت و گفت:

«تو کتاب آناتومی منو ندیدی؟»

«چرا. یه مقداری لازم داشتم. اینجاست»

کنارم آمد و گفت:

«تو با کتاب آناتومی چی کار داشتی؟»

«تحقیقم یه مسئله زیست فیزیکیه»

«جدی؟ چه جالب. حالا نمی خوای برای ما بگی که این تحقیقت چیه؟»

«نه فعلاً. بذار اطلاعاتم کامل بشه. بعد مطمئن باش اولین نفری که براش

توضیح میدم تو باشی»

«دیگه اون کتابو لازم نداری؟»

«نه. می بخشین بی اجازه برداشتمش»

«عیبی نداره. من و تو نداریم که»

از آن به بعد روزی نبود که بعد از این که کلاس تمام می شد، با معلممان تا

جلوی دفتر دبیران، بحث نکنیم و از آن ها سوالات حرفه ای نپرسم.

خصوصاً معلمان زیست و فیزیک. خوشبختانه هر دوشان در رشته شان بسیار

حرفه ای و عالی بودند. تازه در موضوع تحقیقم سررشته هایی از ریاضی هم

یافت میشد. پس مشخصاً با معلم ریاضی مان هم بسیار بحث می کردم.

یک روز آقای استیونز گفت:

«چیه جیمز. سوالات خیلی حرفه این. مجبور شدم که برم کتابای دوره

ارشدیمو دوباره بخونم»

«راستش آقا دارم به تحقیق می کنم»

«در مورد؟»

«راستش فعلاً سکرته. به پایان نامه برای انجمن فیزیک»

«موفق باشی. مطمئن باش که هر کمکی از دستمون بر بیاد برات انجام می

دیم. پس رودرواسی نکن»

«حتماً. متشکرم آقا»

در این بین جیمی کارسون هم کمک بسیاری می کرد. او تعدادی کتاب داشت که من تا به حال نشنیده بودم. با مطالعه شان اطلاعات خوبی کسب کردم. دیگر بچه ها، هم به خاطر دلسوزی و هم به خاطر افتخاری که برای کلاس داشتم با من همراهی می کردند. علاوه بر این ها ما با هم خیلی رفیق بودیم. کلاس ما در کل تاریخ مدرسه استثنائی بود. البته بعد از یک کلاس دیگر که سه سال پیش در مدرسه بودند و اکنون در دانشگاه های معتبر کشور مشغول تحصیل هستند. اما کاش هم با من بود. او از همه کنار گرفته بود. درس هایش افت شدیدی پیدا کرده بود. با هیچ کس صحبت نمی کرد. مشاور و معاونین مدرسه چند باری سعی کرده بودند از او حرف بکشند. اما او هیچی بروز نداده بود. کسی نمی دانست که مشکلش چه بود. اما جالب این بود که تا به حال هیچ کدام از اسرار مرا فاش نکرده بود. از همین رو باور کردم که اگر با من بود، واقعاً بهترین رفیقی می بود که من می داشتم.

شروع کردم به خواندن بخش بعدی کتاب. یعنی بخش سوم. البته هنوز در مورد مواردی از بخش دوم تسلط نداشتم. اما اندک اندک و در کنار مطالعه بخش سوم، آن‌ها را هم تمرین می‌کردم. مقدمه بخش سوم را که خواندم، فهمیدم در مورد ذهن و کارایی‌های آن است و این که من می‌توانستم با آموزش کامل این بخش، ذهن و مغز خودم و دیگران را در اختیار بگیرم. یکی از مشتقات این بخش این بود که می‌توانستم ذهن دیگران را بخوانم. تصمیم گرفتم در اولین موقعیت، ذهن جان را زیر و رو کنم تا بفهمم ماجرا چیست. یکی از بعد از ظهر‌های زمستانی، رفتم و در کلاس رزمی سر کوچه ثبت نام کردم. هر هفته دو جلسه دو ساعته کلاس داشتیم.

از آن جا که وقتم بسیار پر شده بود، پس درس‌های مدرسه را کمتر می‌رسیدم. شاید روزی بیشتر از سه ساعت برای درس‌های مدرسه وقت نداشتم. مابقی آن را به تمرین و تحقیق می‌پرداختم.

راستی نگفته بودم که می‌توانستم ذهن خودم را آرام کنم و در مدت کوتاهی، تمام خستگی‌های تنم را از تن خارج می‌کردم. مراحل ذهنی و مغزی را که در هنگام خواب ایجاد می‌شدند، خودم ایجاد می‌کردند. به زبان ساده این که اگر می‌خواستم، می‌توانستم دیگر نخوابم. اینطور می‌توانستم بهتر از وقتم بهره ببرم. آن هم چه بهره‌ای.

شش ماه بعد:

«راستش هنوز هم در عجب و شگفتم. مقاله ای که جیمز عزیز برامون ارائه دادن، فکر نمی کنم در تاریخ وجود انجمن رسمی فیزیک کشور نظیرش ارائه شده باشه. نشان افتخار ویژه انجمن رو به ایشون اهدا می کنیم. به همراه کارت و نشان پایان دوره. امیدواریم که ایشون دوره پیشرفته رو هم در انجمن پیش ما بمونن. مقاله ایشونو به مجموعه فیزیکی سرن سوییس ارسال می کنیم. مطمئنم که اونجا از این مقاله استقبال فوق العاده خواهد شد. اونجا واقعاً قدر این مقاله رو خواهند دونست»